



نمایشگاه

ولهیمه کن شن برنامه داشت





ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

و اهمهای بی‌نام و نشان

غلامحسین ساعدی

واهمه‌های بی‌نام و نشان





انتشارات نیل، تهران، شاهرضا، روپرتوی دانشگاه

غلامحسین ساعدی
وادهمه‌های پی نام و نشان

چاپ سوم ۲۵۳۵ شاهنشاهی

چاپ افست مردمی، تهران

به موجب اجازه نامه کتابخانه ملی؛ ۲۴ - ۲۵۳۵/۶/۹

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

پیا ۴۴۵ ریال

دوبراذر

سعادت نامه

مداد

خاکستر نشینها

تب

آرامش در حضور دیگران

۷

۴۳

۶۳

۸۵

۱۱۳

۱۳۷

دوسرا در

فطّوعت له نفسه قتل أخيه

قرآن - هائده - ۳۰

[۱]

.. و برادر کوچک شب و روز توطئه‌می کرد و نقشه‌می چیدتا خود را از شر برادر بزرگ خلاص کند . برادر بزرگ در نظر او تن پرور، از زیر کار در رو، احمق و گیج، و ولگردی کامل بود که به درد هیچ کاری نمی خورد . همیشه جلو آفتاب می نشست و چائی می خورد و کتاب می خواند و جیب هایش را که از تخمه پر کرده بود خالی می کرد و در عوض اتفاق را از پوسته می ایناشت و تهسیگارها یش را به هرجا که دلش می خواست پرتاب می کرد . برادر کوچک می خواست که برادر بزرگ عوض شود ، آدم شود ، دنبال کار برود ، بهزندگی خود سروسامانی بدهد . اما می دانست که برادر بزرگ عوض شدنی نیست ، فهم و شعور آن را ندارد که این مسائل را بفهمد و از نصایح برادر کوچک نرنجد و عکس العمل نشان ندهد . و برادر بزرگ تنها کاری که می کرد این بود که هر روز از روز پیش ، بدتر و تنبیل تر و فاسد تر می شد .

برادر کوچک صبح ها، آفتاب نزده سر کار می رفت و برادر بزرگ که دیرتر از خواب بلند می شد رختخوابها راجمع نکرده ، فنجانهای چائی را نشسته ، پرده هارا نکشیده ، تهسیگاری ها راجمع نکرده ، برای ولگردی از خانه بیرون می رفت و به پرسه زدن می پرداخت و ظهر که آفتاب اتفاق را داغ می کرد بر می گشت ، سماور را آتش می کرد و قوهظی سیگار و

پاکت تخمهراء مقابل خود می‌گذاشت، خودش راتوی پتو می‌بیچیدو کتاب بدست می‌گرفت و می‌رفت توی عوالم خودش. در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که هیچ گرفتاری ندارد و از همه چیز آزاد است. باشکمپر - برای اینکه همیشه سرکوچه نان‌سفید و کالباس می‌خورد- به صدای گرم و خوشحال سماور گوش می‌داد و کتاب می‌خواند. اما طولی نمی‌کشد که برادر کوچک، تمیز و مرتب از دروارد می‌شد و عینکش را جا بجا می‌کرد و یک مرتبه دو فریادش به هوامی رفت. برادر بزرگ کتاب راهی بست و بلند می‌شد و برای این که سرو صدا بخوابد با ملافه پوسته‌ها را جمع می‌کرد. اما برادر کوچک ملافه را از دست برادر بزرگ می‌گرفت و کنار می‌انداخت، عینکش را بر می‌داشت و پتوهار اجمع می‌کرد. سماور را خاموش می‌کرد و پنجره را بازمی‌کرد تا هوا را تازه وارد آفای شود. بعد با جمارو آشغال‌های بیست و چهار ساعت گذشته را از پنجره بزرگ بایوان طبقه پایین می‌ریخت و غرولند پیرزن صاحب خانه را در می‌آورد. بعد چراغ را روشن می‌کرد و توی ماهی تابه نیمرو درست می‌کرد و پتوها را پهن می‌کرد و دراز می‌کشید. برادر بزرگ بلند می‌شد و بدون ترس و لرز سماور را دو مرتبه روشن می‌کرد و می‌دانست که برادر کوچک ایندفعه خاموش نخواهد کرد. او چائی را بعداز نیمرو فوق العاده دوست دارد. بعضی شب‌ها که برادر کوچک سرحال بود، اخمهایش را باز می‌کرد و با برادر بزرگ به صحبت می‌نشست، یخ‌کدورت بتدریج در آفاق آب می‌شد. برادر کوچک پیچ رادیو را بازمی‌کرد و به اخبار گوش می‌داد. دونفری چائی می‌خوردند و هم‌دیگر را باسم صدا می‌کردند. ولی موقع خواب که می‌زسید و می‌خواستند رختخوا بهارا پهن بکنند، بگومگو و فحاشی

دو مرتبه شروع می‌شد و بعد بلند می‌شدند و برای هم شاخ و شاهه می‌کشیدند و برادر کوچک تا بهشت بینی برادر بزرگ را به صورتش پهن نمی‌کرد و خون راهنمی انداخت آرام نمی‌گرفتند و نمی‌خواستند. برادر کوچک همیشه از پرروئی و نمک‌نشناسی و لگردی برادر بزرگ و برادر بزرگ‌گاز نامه‌بافی برادر کوچک پیش‌خود گله می‌کردند. برادر بزرگ نمی‌توانست همه چیز را فراموش کند، پرده‌های پنجره بزرگ را کنار می‌کشید و به‌ماه که با تمام درستیش توی قاب پنجره جامی گرفت چشم می‌دوخت و خودش را می‌خورد و به صدای آرام نفس‌های برادر کوچک گوش می‌داد که راحت‌توی رخت‌خواب درخواب بود. اما برادر بزرگ همیشه فکر می‌کرد که او به‌خواب نرفته، بلکه خود را به خواب زده و دارد توطئه می‌چیند؛ توطئه، نه برای این‌که برادر بزرگ مثل کنه‌ای با وچبینه و زندگی‌ش را به‌کثافت کشیده، بلکه بخاطر این‌که از او بدش می‌آید و متصرف و دلخور است.

و یک شب برادر کوچک خواب می‌دید که برادر بزرگ باسته‌ای کتاب پلدها را بالا آمد و سط اتاق پهن شده، دور تادورش را با قوطی سیگار و پاکت تخمه پر کرده، سماور را آتش کرده جوش آورده و همه زندگی اورا به کثافت کشیده است و تا چمنی می‌یندداد و هوارش به‌هوامی رود که «بلندشو این کثافتار و جمع کن. والاهمه را باهی کل کثافت جارو می‌کنم و از پنجره می‌ریزم بیرون.» و می‌رود که سماور را خاموش کندولی برادر بزرگ کدیگر رویش زیاد شده» مج‌پای اورامی گیرد و با فریاد می‌گوید: «چه کاره‌ی کنی؟ قاتل، بروکنار» برادر کوچک ناراحت می‌شود و توبه‌تخته‌ها بر می‌دارد و به‌کله برادر بزرگ‌می‌کوبد و برادر بزرگ‌می‌افتد و از خود بی‌خود می‌شود. تو بره‌پاره شده تخته‌همه جارا پرمی‌کند. برادر کوچک خم می‌شود و چشم‌های برادر بزرگ

را نگاهمی کند که باز شده، بهماه خیر معاذمه است. دست پاچه بلندی شود و می‌خواهد جنازه را گوشای قایم کند. اما جائی را پیدا نمی‌کند. و چاره را در این می‌بیند که جنازه را زیر کتاب‌هاوتل تخمدها پنهان کند. اما هر کار می‌کند پاها را برادر بزرگ بیرون می‌ماند و پیرزن صاحب خانه پیدا می‌شود و دست بفریاد می‌گذارد که: «آهای قاتل، نمی‌تونی قایمش بکنی.»

برادر کوچک با وحشت از خواب پرید و فریاد کشید و برادر بزرگ که بیدار بود و نفس‌های بريده بريده او را گوش می‌کرد، بلند شد و در را باز کرد و پا به فرار گذاشت و ناگهان سر خورد و از پله‌های پایین غلتید. پیرزن و مستأجر طبقه پایین هراسان بیرون آمدند، پیرزن با صدائی که از عصباتیت می‌لرزید داد و هوار راه انداخت:

«فردا... همین فردا باید این جارو تخلیه کنیں... فرداصبح تا پلیس خبر نکرده‌ام باهاس گور تو نو گم کنیں. می‌فهمیں... همین فردا...»

[۲]

فردای آن شب پیرزن دو پا در یک کفش کرده بود که برادرها هر چه زودتر باید خانه را تخلیه کنند. اول بوسیله مستأجر طبقه پایین که زن سیاه سوخته‌ای بود اخطار دیشبی را تکرار کرد. و روز بعد با یادداشتی که داده بود برایش نوشته بودند. و وقتی که برادرها از رونزقتند خودش پله‌ها را بالا آمد و گفت که دیگر تحمل آند موجود را ندارد. آن‌ها از تمام ساکنین خانه سلب آسایش کردند. همیشه روی پله‌ها می‌شاشند و از همه جای خانه بوی موال بلند است. مهمتر از

همه هر کثافتی که دارند همه را جارو می‌کنند و روی ایوان طبقه دوم
می‌ریزند، مهر جای خانه که نگاه می‌کنی پوست تخمه است و تهیگار و
خانه‌دارد به یک مزبله حسابی تبدیل می‌شود، عصبانی که شد با فریاد گفت:
«تنهایانیستیم . همسایه‌هام از دست شما راحتی ندارم . پوست تخمه تو
خیابون پاگرفته‌و میره . این همه تخمه کجای شکم‌تون جامی گیره؟ مریض هم
نمی‌شین که بیقتین و چندروزی راحت بشیم .»

برادر بزرگ پتو را کنار زد و گفت: «زرنزن دیگه خیال کردی که
این خرا به خیلی تحفه‌س؟ دو سرورز به مون مهلت بده میریم و راحت‌می‌شیم .»
پی‌زدن که خون خونش رامی خورد گفت: «خفه‌شو حمال بدشیره‌ای . اگه
تاسه روز ازا این جارفتنین که رفتنیم والامیدم جلو پلاستونومی ریزن میرون .»
برادر کوچک که به خانه آمد برادر بزرگ هم‌درا از سیر تا پیاز برایش
تعربی کرد که پی‌زدن چه‌جوری آمد و چه‌ها گفت و چه‌ها شنید . برادر
کوچک تا این‌هارا شنیده‌اش درآمد که:

«به تو چه هر بوطه مرد که‌الاغ؟ مگه تو کاره‌ای هستی که مهلت بخوای؟
کی بتو گفته بود که با هاش دعوا کنی؟ اگر بیرون نمانمی‌کنم بخارتر کارای‌تس .
هر چدمی کشم از دست تو می‌کشم . تو بدچه حقی خود تو قاطی این‌قنا یامی‌کنی؟
مگه هزار دفعه بہت نگفتم که شب‌ها مست بخونه‌نیا، روپله‌ها نشاش، این‌همه
تخمه نشکن؟»

عصبانی شدورفت و سماور را خاموش کرد و پاکت تخمه را برداشت و از
پنجره‌های عقبی انداخت توی خرابه، در حالی که عینکش را جا جامی کرد
گفت: «حالا که این‌طور شده، جونت بالایاد برو بگرد خونه‌پیداکن . تو
چه می‌فهمی که من این زندگی رو چه‌جوری رو براه می‌کنم؟ چه عرقی

می‌زیزم و پیش‌کیا دست بادسینه می‌ایstem تابتونم کرایه خونه بدم . و تو
بی‌خیال‌واسه خودت می‌خوری و می‌خوابی و ولگردی‌تومی کنی . هرچی که بدر
می‌فرسته همه رو خرج عرق و تخمهات می‌کنی . من دیگه از دست تو
بیچاره‌و کلافدشدم . هغزماز کارافتاده و خراب شده ..

برادر بزرگ گفت : « تفصیر من چیه که تو کلافهای و مغزت خراب
شدیه؟ »

برادر کوچک گفت : « پس تفصیر کدوم پدرسوخته‌س؟ تفصیر تو نیس
پس تفصیر کیه؟ با اون کارات ، ولگردیا و رفقای عجیب‌غیریت . »

برادر بزرگ گفت : « کدوم رفقا؟ از قرس تو که من از همه بریدم . »
برادر کوچک گفت : « بهتر ، اونم یه خرج اضافی برآم بود . فکر
می‌کنی ، همین طوری عاشق‌چشم و ابروت هستن؟ او نابدعاشق عرق و سیگار
دورو برت می‌پلکیدن اونوقت همه‌ای نارو که ارجیب هبارک‌نمی‌پرداختین ؛
همه‌ش گردن من بیچاره بود .. »

برادر بزرگ گفت : « خیله‌خب . پس چرا نمی‌گی که عوضش هزار
بار بیشتر هنودنیال کارات‌می‌فرستادی . هنوزم کدهنوزه پیرهنانو می‌شورم و
هر روز کفشا تو واکس‌می‌زنم؟ »

برادر کوچک جلوآمد و مشتش را گره کرد و عوض جواب ، محکم
توصیرت برادر بزرگ خواباند . برادر بزرگ نعره‌ای کشید و روی زمین
غلتید و خون از دماغش بیرون زد .
پیرزن صاحب خانه و مستأجر طبقه پایین آمدند بالا و از شکاف در
نگاه کردند .

پیرزن با خوشحالی گفت : « هرچی بخوره حقشه ، ذلیل مرده .. »

برادر بزرگ حرف‌های پیززن را که شنید باند شد و در را باز کرد .
پیززن و مستأجر طبقه پایین ترسیدند و عقب عقب رفتند و برادر بزرگ
یک دفعه مزدی برخنده .

[۳]

فردای آن روز برادر کوچک برادر بزرگ را مأمور پیدا کردن خواه کرد .
برادر بزرگ نازخانه بیرون آمد بادش رفت که چه کارها باید بکند و می
خيال به پرسه زدن در خیابان‌ها پرداخت . کنار بساط روزنامه فروش‌ها ،
جلو عتیقه فروشی‌ها و کتابفروشی‌ها می‌ایستاد . پاکتی تخمه دستش بود
که در فاصله سیگار کشیدن‌ها کف خیابان را با پوسته تخمه می‌پوشاند . و
گنجشک‌های پائیزی را که خسته و گیج روی درخت‌ها می‌نشستند و
خودشان را گرم می‌کردند تماشا می‌کرد . خسته هم که می‌شد کنار جدول
خیابان می‌نشست و کتابش را در می‌آورد و چند صفحه‌ای می‌خواند یا سیگار
دیگری دود می‌کرد .

ظهر که شدو خواست بدخانه برگرد تازه بادش آمد که برای چه منظوری
بیرون آمده بود . مدتی معطل شد و بخانه که رسید برادر کوچک آمده بود و
داشت لباس‌هایش را اطوهی زد و بی آن که سرش را بلند کند پرسید :
« خب ، چطور شد ؟ »

برادر بزرگ روی زمین نشست و در حالی که بین پوسته‌ها دنبال
تخمه سالمی می‌گشت گفت : « اتفاق خالی پیدا نمیشه ، پدرم در او مدد . همه
جار و گشتم و تمام شهر و زیر پا گذاشم . اتفاق تکی تنهای گیر نمی‌آید . همه سه اتفاقه ،

چار اتفاقه ، پنج اتفاقه ، بالتفن و حمام و دم و دستگاه .»

برادر کوچک پرسید : «کدوم طرف ارقی ؟»

برادر بزرگ جواب داد : «همین پائینا بودم . فقط یهجا اتفاق تکی

پیدا کردم که بدرد نمی‌خورد .»

برادر کوچک گفت : «چرا بدرد نمی‌خورد ؟»

برادر بزرگ گفت : «اول امحلش خوب نبود ، ثانیاً صاحب خونه‌ش

باز یه پیرزن هف هفوی بد عنق بود ، ثالثاً آب نداشت ، مهمتر از همه

او نقدر کوچک بود که دو نفر تو ش جا نمی‌گرفت . تازه اگه یه نفرم بخواهد

او نجا بخوابه ، باید پاهاشو از پنجه آویزون کنه توی حیاط .»

برادر کوچک گفت : «خب ؟»

برادر بزرگ گفت : «خب نداره ، او نقدر خفه و تاریکه که نمیشه

نشست و یه صفحه چیز خو زد .»

برادر کوچک گفت : «دیگه فکر چیز خوندنو از کله‌ت بیرون کن .

همین چیز خوندن هاس که تورو این جور عاطل و باطل بار آورده ، دیگه

باید دنبال کار بری . بدرک که با سوادی و خیلی م چیز خوندی . شکم

گرسنه که این چیز ارو نمی‌فهمه .»

برادر بزرگ گفت : «می‌دونم .»

برادر کوچک گفت : «فردا هر طوری شده با هاس بری و کار همون

د خمه‌رو تموم بکنی که اسباب کشی بکنیم .»

برادر بزرگ گفت : «اشکال کار این جاس که ...»

برادر کوچک داد زد : «نمی‌خوام اشکال کار و بیه بگی . می‌فهمی ؟»

و عصبانی که شد ، فحش داد ، توی اتفاق بالا و پایین رفت ، سرفه

کرد ، عینکش را تمیز کردو نیمرویش راخورد و افتادو خواید . فردا ، پس فردا هم گذشت . برادر بزرگ همه‌اش بیرون می‌رفت و گنجشک‌ها را تماشا می‌کرد و سیگارهایی را که از برادر کوچک کش رفته بود دودمی‌کرد و تخمه می‌شکست و ظهر باقصدهای عجیب و غریبی که ساخته بود به خانه بر می‌گشت و گزارشی از کارهایش را بیان می‌کرد که چقدر دوندگی کرده ، تا کجاها رفته و چقدر پول اتوبوس و معاملاتی داده ، بدینختی کشیده ، و بجهانی فرسیده است . پیرزن صاحب اناق کوچک هم حاضر نشده اتفاق را به دو مرد هجرد و اگذار کند . زیرا گهدود ختر رسیده دارد و نمی‌خواهد برای خود درد سر درست بکند . برادر کوچک همه را گوش می‌داد و سر می‌جنباند و چیزی نمی‌گفت .

سه روز مهلت به همین ترتیب تمام شد . برادر کوچک همه چیز را پیش‌بینی کرده بود . خون خونش را می‌خورد و منتظر بود روز آخر تلافی همه را سر برادر بزرگ درآورد .

روز سوم ، موقع غروب ، پیرزن سرفه‌کنار ، پله‌ها را بالا آمد و با مشت در رازد . برادر کوچک که روی صندلی نشسته بود به برادر بزرگ اشاره کرد که جواب پیرزن را بدهد . برادر بزرگ در را باز کرد . پیرزن گفت : « خب ؟ »

برادر بزرگ گفت : « همین . »

پیرزن گفت : « کی ؟ »

برادر بزرگ گفت : « همین فردا . »

پیرزن گفت : « سه روز مهلت تمام شده . من او مدهم این جارو قفل

برادر بزرگ گفت: «سهروز مهلت تموم شده، حرفی نداریم. فردا اسباب کشی می‌کنیم. این جارم حالاً قفل تزن که بتونیم بروم بیرون..» پیرزن چیزی نگفت و پله‌ها را پایین رفت. برادر بزرگ گفت: «چه کار کنیم؟»

برادر کوچک گفت: «من چه می‌دونم..»

برادر بزرگ گفت: «یه فکری بکن..»

برادر کوچک گفت: «من فکر بکنم؟ خودت بکن، با اون معزمعیوب و علیلت، هر غلطی می‌خوای بکن..»

برادر بزرگ چشم‌هایش را بست و ابروهاش را بالا برد.

برادر کوچک گفت: «این دیگه چه قیافهٔ مسخره‌ایه که واسه خودت گرفتی؟»

برادر بزرگ گفت: «دارم فکرمی کنم..»

برادر کوچک گفت: «برو گم شومرتیکه خر. داره واسه من خل‌بازی در می‌آره..»

برادر بزرگ که چشم‌هایش را بسته بود در ذهن آشته خود جز سیگار و کالباس و نان بیات و تخمده و بطری‌های خالی چیزی نمی‌دید و غیر صدای گنجشک‌ها صدای دیگری نمی‌شنید.

برادر کوچک داد زد: «دیالله زود باش..»

برادر بزرگ چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «درست شد. یکی از ما دوتا باهاس مریض بشیم..»

برادر کوچک گفت: «که چطور بشه؟»

برادر بزرگ گفت: «اونوقت پیرزن نمی‌تونه هارو بیرون بکنه..»

برادر کوچک گفت: «هر غلطی می‌خوای خودت بکن، مریض هم می‌خوای بشی خودت بشو. من که از خدا می‌خوام اصلاح بدم تنت نباشه.»
 برادر بزرگ گفت: «خوبه خب. من مریض می‌شوم و این گوشه می‌قتم و می‌خواهم. فقط یه مقدار تخمه و سیگار و چندتا دهان لازم دارم که از جام جم نخورم..»

برادر کوچک گفت: «نکنه داری کلک دیگه‌ای جورمی کنی؟ ها؟»

برادر بزرگ گفت: «کلک چی؟»

و با بیچارگی چشم به برادر کوچک دوخت. برادر کوچک اتفاق را بالا و پایین رفت و ساعتش را نگاه کرد و آخر سر سو افت کرد. برادر بزرگ تا چنین دید رخت خوابش را پهنه کرد و رمانهایش را بالا سر شن چید و با یک پاکت تخمه رفت زیر پتو و شروع به ناله کرد. برادر بزرگ مریض شده بود.

[۴]

پیرزن سر ظهر پله هار بالا آمد که در اتفاق را قفل بگندمی داشت. که هنوز تخلیه نکرده‌اند. اما خود را بهی خبری زده بود. پله‌ها را که بالا آمد صدای زاری برادر بزرگ را شنید، چند لحظه گوش خواباند و در را زد و گفت: «هنوز تخلیه نکردین؟»

برادر کوچک جواب نداد و برادر بزرگ زاری کنان گفت: «دارم می‌میرم. انصافم خوب چیزیه. با این وضع چه جوری اسباب کشی بکنیم؟ قلبم داره از جا کنده می‌شده، پاهام ورم کرده، نفس بالانمیاد.» پیرزن گفت: «خود تو بهموش مردگی نزن. من این چیز اسرم نمی‌شده.»

برادر بزرگ گفت: «به خدا به پیر به پیغمبر دارم می‌میرم.»
 پیرزن گفت: «به من چه مربوطه. تو که همیشه خدام ریض هستی.»
 برادر بزرگ نالید و برادر کوچک که خون خونش را می‌خورد
 شروع به راه رفتن کرد. گاهی به دراتاق و گاه برادر بزرگ را نگاه می‌کرد.
 چشم‌ها یش دو دو می‌زد و می‌خواست برادر بزرگ را بلند کند و به کله
 پیرزن بکوبد و هردو را به درک اسفل بفرستد.
 پیرزن با خود گفت: «اگه مریض باشه خدا رو خوش نمی‌آید که
 بیرون نشون بکنم.»

ودوسه پله پایین رفت. برادر کوچک و برادر بزرگ گوش خواهاندندو
 شنیدند که پیرزن پایین رفت. برادر بزرگ ناله‌ها یش را تمام کرد. پیر-
 زن روی پله‌ها به شک افتاد و پیش‌خود گفت: «نکنه کلک می‌زنه؟»
 دوباره بالآمد و پشت در ایستاد. صدای ناله از توی اتفاق شنیده
 می‌شد. ضربه دیگری بهدر زد و خیلی جدی گفت: «هر چه زودتر باهاس
 خوب‌شی‌ها.»

برادر بزرگ فریاد زد: «خیله خب.»

پیرزن پله‌ها را پایین رفت و برادر بزرگ برای این‌که کارها خراب
 نشود از جا تکان نخورد.

پنج شب آن روز به همین منوال گذشت و برادر بزرگ در بیست و چهار ساعت دوبار بیشتر از جاتکان نمی‌خورد. زیرپتو خوابیده بود و تنگ‌تنگ کتاب می‌خواند. و چنان حرصی برای مطالعه پیدا کرده بود که از هوای تخمه شکستن هم افتاده بود. دم ظهر و آخر شب که پیرزن خواب می‌رفت و خرفا سه‌اش تمام ساختمان را می‌لرزاند، آهسته بلند می‌شد و برای خوردن نان و کالباس

بیرون می‌رفت. کشش را دست می‌گرفت و وقتی می‌خواست از در حیاط رد شود چکش زنگی را که پیرزن بالای درآویخته بود توی مشت می‌گرفت و زنگ را بالا می‌برد تا پیرزن متوجه بازشدن در نشود و دوان دوان تاسر کوچه می‌رفت و ساندویچ کالباس را سق می‌زد و نگاهی به باط روزنامه‌فروش‌ها می‌گردید و سیگاری می‌گرفت و با عجله بر می‌گشت و جلو در کشش را از پادرمی آورد چکش زنگ را به دست می‌گرفت و بلند می‌کرد ووارد حیاط می‌شد و با احتیاط پله‌ها را بالا می‌آمد.

در تمام پنج شب آن روز گیر پیرزن صاحب خانه نیفتاده بود، هر چند که مستأجر پائینی چند بار او را دیده بود و بی‌صدا خنده دیده بود. اما برادر بزرگ دلواپس نشده بود و اطمینان داشت که هیچ وقت نوش نخواهد داد. پیرزن هر روز با سرو صدا بالا می‌آمد و تهدید می‌کرد و انگشت می‌جنباشد. اما برادر کوچک همیشه با سگرهای درهم، با دونات خم مرغ و نصفی نان سنگی می‌آمد و نیمرویش را می‌خورد و آرامشی را که در منزل پیدا شده بود با فحش و ناسزا درهم می‌ریخت. و حرف‌های پیرزن را تکرار می‌کرد که هر چه زودتر باید خانه پیدا بکنی اسباب کشی بکنیم و تاکی می‌خواهی زیر لحاف بخوابی و فحش بخوری؟

غروب روز پنجم پیرزن بالا آمد و در زد و بی آن که منتظر جواب شود در را باز کرد. مرد کوتاه قدی را که کیف کوچکی در دست داشت همراه خود آورده بود. برادر کوچک هنوز نیامده بود. برادر بزرگ با چشم اندازی اتفاقی افتاده بود؛ پیرزن بی آن که لب باز کنند با حرکت دست برادر بزرگ را نشان داد. مرد کیف بدهست با قیافه مطمئنی به برادر بزرگ لبخندزد. برادر بزرگ

کتابی را که بغل دستش بود برداشت و بی‌اعتنای آندو مشغول مطالعه شد، پیرزن رو به مرد کرد و گفت: «آقای دکتر خواهش می‌کنم خوب معاینه‌ش بکنین، اگه هر یهش بود که هر چه زودتر معالجه‌ش بکنین، اگهم هر یهش نیس فوری به من خبر بدین.»

دکتر سری تکان داد و جلو آمد و نزدیک برادر بزرگ نشست و کیفیت را باز کرد. گوشی و اسباب فشار خون و آئینه پیشانی و درجه تب و چکش و مقداری لوله آزمایش و یک مشت کاغذ بیرون آورد و با چهره مهر باش به برادر بزرگ گفت: «چتونه آقا؟»
برادر بزرگ جواب نداد و همانطور مشغول ورق زدن کتاب شد.

دکتر گفت: «کسالی دارین؟»

برادر بزرگ آهسته گفت: «آره..»

دکتر گفت: «چه کسالی؟»

برادر بزرگ گفت: «دارم می‌میرم..»

دکتر سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، بفرمایین بیینم چتونه؟»

برادر بزرگ گفت: «می‌خواینیم چه کارم بکنیم؟»

دکتر گفت: «می‌خواهم معاینه‌تون بکنم..»

برادر بزرگ گفت: «که چی بشه؟»

دکتر گفت: «که معالجه بشین..»

برادر بزرگ گفت: «شما کی هستین؟»

دکتر گفت: «من دکترم آقا..»

و با اشاره دست وسائل طبی زیادی را که از کیف بیرون آورده بود

نشان داد. برادر بزرگ گفت: «کسی شمارو نخواسته..»

دکتر گفت: «من سرخودکه نیوهدم ، این خانوم او مدهن سراغ من.»
برادر بزرگ گفت: «کار بی خودی کرده‌ن . کسی بهش نگفته بود
این کارو بکنه .»

پیرزن گفت: «من این گیسوکه تو آسیاب سفید نکردم . نمیدارم
کسی بهم کلک بزنه. آقای دکتر شمارا بخدا خوب معاينه ش بکنیں . اگرم
نهایی زورتون نمی‌رسه چند نفر از اهل محل صد اکنم دست و پاشو بگیرن .»
برادر بزرگ گفت: «بخدا اگه همه دنیارم بریزی اینجا ، نمیدارم
کسی به من دست بزند .»

دکتر گفت: «چرا؟»

برادر بزرگ گفت: «من از طبابت بدم هیاد .»
دکتر لبخند زد و گفت: «آها ، فهمیدم . فهمیدم . بسیار خوب خانم .
ازتون خواهش می‌کنم چند دقیقه بیرون تشریفا داشته باشین ، روشون
نمیشه پیش شما صحبت بکنن .»

پیرزن درحالی که از در بیرون می‌رفت غرولند کرد: «چرا روش
میشه جلو رومن وایسته و شبارو پله‌ها بشاهد ، امامتی تو نه بگه که چه مر گشده؟»
دکتر بلند شد و در راست و آمد کنار برادر بزرگ نشست و درحالی
که لبخند می‌زد دست روی شانه برادر بزرگ گذاشت و گفت: «که این طور!»
برادر بزرگ گفت: «بله این طور.»

دکتر گفت: «حالا می‌خوای چه کار بکنی؟»
برادر بزرگ گفت: «نمی‌دونم ، گیج شده‌ام .»
دکتر گفت: «این کاراکه فایده نداره .»
برادر بزرگ گفت: «پس چه کار بکنم؟»

دکتر گفت: «آخرش باید از اینجا بری . مگهنه؟»

برادر بزرگ گفت: «همچی به نظرمیآد .»

دکتر گفت: «می خوای یارو رو فانعش بکنم؟»

برادر بزرگ گفت: «که چی بشه؟»

دکتر گفت: «که بموئین اینجا . کاری باهات نداشته باشه؟»

برادر بزرگ گفت: «پیرزن که تنها نیستش . برادر کوچکمو باهاس

قانع بکنی . اون دشمن خوبی هن . و فکر میکنه که من وبال گردندم .

و یه آدم عاطل و باطلم . همیشه شماتم میکنه . شماتت یسکاری و ولگردی

و هزار چیز دیگدو . اون از دست من دل پری داره که چرا دنبال کار نمیرم و

نمی دونه که من بر گک صلاحیت کار ندارم . تازه خر جمزم زیاد نیس . دوتا نون سفید

و صد گرم کالباس بر ام کافیه . تخمه و سیگارم لازم دارم ، اگه گیرم یاد مشروب

هم می خورم مخصوصاً اگه یکی مهمونم بکنه . من هر روز چندبار از دستش کنک

می خورم ، و همین جور بی خودی . و حالا که چندروزه مریضم زیاد کارم نداره پیر

زن که خیلی از من بدش می‌آید . فکر میکنه که من از لجم روپله‌ها می‌شاشم

و مخصوصاً تخمه می‌شکنم که پوسته‌هاشو بریزم اون پایین . اون فکره‌ی کنه

من هز خرف ترین آدم دنیاهستم . با برادرم زیاد بدنیس . ویشتربخاطر منه که

مادو تارو جواب کرده . و برادرم می‌دونه که با آتش من می‌سوze . امروز و

فردا باهاس خودم برای یه کنک مفصل و یه دعوای حسای حاضر کنم .»

دکتر درحالی که اسباب و وسائلش را داخل کیف می‌چید گفت :

«از اینا گذشته ، حالا چی می‌خوای؟»

برادر بزرگ گفت: «یه استکان عرق خیلی بهم می‌چسبه .»

دکتر گفت: «این که چیز مهمی نیس . مسئله اساسی همون مسئله خونهس .

من خونه‌ای رومی شناسم که سرایدارش رفته و طبقه پائینش خالی مونده. شما هی تو نین او نجا زندگی کنین. من اهشب ترتیبو هیم .»
 برادر بزرگ گفت: «کجاس؟ محلش کجاس؟»
 دکتر درحالیکه آدرس خانه‌را روی کاغذ می‌نوشت گفت: «بهترین محل شهر. مبارک آباد، شماره چهل و یک.»
 و کاغذ را داد دست برادر بزرگ. برادر بزرگ گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

دکتر گفت: «فردا صبح اسباب‌کشی بکنین، من یکی از همین روزا می‌آم سراغت، شایدم خبر خوشی برات بیارم.»
 و بلند شد هشتی تخمه از کنار برادر بزرگ برداشت و توی جیش ریخت واذر رفت بیرون. پیرزن که پایین پله‌ها ایستاده بود گفت: «آقای دکتر راس راستی مریضه؟»
 دکتر گفت: «بله خانوم. واقعاً مریضه. به مرض ناجوریم گرفتاره. اما من نسخه‌ای برآش نوشتم که تا فردا صبح حتماً حالش خوب میشه.»

[۵]

برادر کوچک با این تصمیم که شب باید حسابی خدمت برادر بزرگ بر سد به خانه رفت. وارد اتاق که شد از تعجب بر جا خشک شد. برادر بزرگ از بستر بلند شده، پرده‌ها را پایین آورده، کتاب‌ها و چمدان‌ها را بسته، پهلوی هم چیده بود. برادر کوچک با تعجب گفت: «چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟»

برادر بزرگ گفت: «فردا اسباب‌کشی می‌کنیم.»

برادر کوچک گفت: «کجا؟»

برادر بزرگ آدرس خانه تازه را به برادر کوچک نشان داد.

کوچک چندبار زیر لب تکرار کرد: «مبارک آباد شماره چهل و یک... مبارک آباد... شماره چهل و یک.»

برادر بزرگ گفت: «چطوره؟ خوبه؟»

برادر کوچک گفت: «چه جوری پیدا کردی؟»

برادر بزرگ گفت: «این دیگه جزو اسرار منه و نمی‌تونم بکنم.»

برادر کوچک گفت: «چه جوری جزو اسراره؟»

برادر بزرگ گفت: «سؤال بی‌جمنگن، هر کارم بکنی نمی‌گم.»

برادر کوچک بفکر رفت و چند لحظه بعد گفت: «بسیار خب، تگو.

اما من باید تمام این اسباب اثایه رو بازرسی کنم. مخصوصاً چمدان‌های

تورو بگردم، چون دیگه حاضر نیستم تو خونه تازه توی کثافت زندگی بکنم.»

ودست کرد چمدانی را که دم دستش بود برداشت و باز کرد. چمدان پر

کتاب بود و روی کتاب‌ها طنابی را حلقه کرده گذاشته بودند. برادر

کوچک پرسید: «این دیگه چیه؟»

برادر بزرگ گفت: «دستش نزن، او نطناب‌داره، یکی از بچه‌ها

بیم بخشیده.»

برادر کوچک طناب را از پنجه عقبی توی خرابه انداخت و گفت:

«هر وقت مأمور شهر بای یا جلال زندان شدی او نوقت من یکی بهتر شویرات

می‌خرم.»

و چمدان دوم را باز کرد. چمدان دوم هم پر کتاب بود و بغلی بزرگی

راتوی پارچه سیاهی پیچیده کنار کتاب‌ها گذاشتند. برادر کوچک سر بغلی را باز کرد و بود. های علیظی توی بطری بود که بوی بادام تلغی و نفتالین هیداد. برادر کوچک به برادر بزرگ گفت: «لابدایم شیشه‌شوک رانه آره؟» و بغلی را دوباره پیچید توی پارچه سیاه و انداخت توی خرابه. و چمدان سوم را برداشت و باز کرد. چمدان پر تخم بود و روی مقوایی به خط برادر بزرگ نوشته شده بود: «ذخیره برای روزهای آینده. مرداد ماه سی و دو.»

برادر کوچک تکرار کرد: «روزهای آینده؟ کدوم روزهای آینده؟» و چمدان را برداشت تا از پنجره بیاندازد توی خرابه که برادر بزرگ پریدو دستش را گرفت و دادزد: «این کارو بکنی، بی‌شرفم اگه عینکتو خرد نکنم.»

برادر کوچک چمدان را گذاشت روی میزو گفت: «چه غلط‌ها!» و مشتش را بر دبالا که به حساب برادر بزرگ برسد، برادر بزرگ هم پرید طرف او. هردو باهم گلاویز شدند و چنان بزن بزنی راه انداختند که تمام خانه به لرزه درآمد. و چند لحظه بعد پیرزن و مستأجر طبقه پایین بالا آمدند و تهدید کردند که اگر دست از دعوا برندارند پاسبان گشت را صدا خواهند کرد. و برادر بزرگ که زیر لگد برادر کوچک بخود می‌پیچید با فریاد گفت: «بهشما چه؟ حق کنک کاریم تواین خونه نداریم؟»

[۶]

صبح روز بعد اسباب‌کشی کردند به خانه شماره ۴۱ کوی مبارک آباد.

منتظرشان بودند . دو تا آتاق تودر تو بایک پنجه کوچک چند پله با یین تر از سطح زمین ، برادرها را بله بودند . اثایه و چمدانها را اطراف زباله هایی کدر اتاق عقبی جمع بود چندند و نشستند و سیگاری چاق کردند . برادر کوچک گفت : « از همین حالا که هنوز جابجا نشده ایم قسم بخور که عوض بشی و خود توازن این وضع نجات بدهی و دنبال کاربری ، محض خاطر منم شده این کارو بکن ». »

پیر مردی آمد و سوراخ سنبه های خانه را به آن دونشان داد . هیچ کجای خانه خوش آیند و راحت نبود . رطوبت از دیوارها بالارفته بود و بوی نموری وزنگ آهن و مرگ موش از همه جا شنیده می شد . تنها حیاط بزرگ خانه حالتی داشت با باغچه های پراز گل های لیموئی و ارغوانی و حوض کوچکی که مثل چشم مرده به آسمان خیره بود .

طبقه های دیگر خانه خالی بود ، غیر از طبقه بالا که ایوان آفتاب گیر و بزرگی داشت و خاتم جوانی در آنجا می نشست و روی بندی که به ایوان بسته بود همیشه لباس های زیرش را هوا می داد .

دو طرف خانه خراب بود ، و طرف دیگر ، خیابان خاکی وسیعی که بولندوزر های قراضه ای آلوده به گرد و خاک مثل پشه خاکی ها در هم می لویدند و معلوم نبود به چه کاری مشغولند . در انتهای خیابان خاکی قبرستانی بود با سنگ قبر های بسیار بزرگ و همه سرپا و هر کدام قد یاک آدم بزرگ و از دور چنین به نظر می رسید که جماعتی در آنجا به نماز ایستاده اند . برادر بزرگ همان ساعت اول تصمیم گرفت که در اولین فرصت به تمایق قبرستان برود با خودش گفته بود : « روزهای پنجه شنبه و خیرات شکمی از غزا در می آرم ، خرما و حلوا مفصلی گیرم می آد ، و

روزهای دیگه‌می تو نم او نجا با خودم خلوت کنم . شایدم یه روزی جنازه
پیرزنو بیازن او نجا و من دلم خنک بشه .

اتفاق‌ها پر بود از حشرات ریز و زنگارنگ ، هزاران عنکبوت با
پروپاچه پشم‌دار ، سوسک‌های الوان و درشت که دور خود می‌چرخیدند و
بچدهای رینزوسفید از کونشان بیرون می‌ریخت و مگس‌های پیری که قوز
کرده راه می‌رفتند و نمی‌توانستند پرواژ کنند و کرم‌های سبزرنگی که مثل
چوب‌کبریت دوتا دوتا هوازی و کنار هم به جلو می‌خزیدند .

برادر کوچک گفت : « عجب خونه‌ای گیر آورده‌ای . می‌خوای وسط
این کثافتا بخوایم ؟ تا اینجا رو تمیز نکنی و این جونورا رو نکشی ،
اسباب‌ماونو پهنه نمی‌کنیم . »

برادر بزرگ جز اطاعت چاره‌ای نداشت . نمی‌خواست زندگی در
منزل تازه هم باکنک کاری شروع شود . به ناچار ، با این که هوا سرد بود
کش را در آورد و شروع به کشت و کشتار حشرات کرد . عنکبوت‌ها ، راحت‌تر
گیرمی آمدند و زودتر هم کشته می‌شدند ، و تا احساس خطرمی کردند پاها
را جمع می‌کردند و چنگوله می‌شدند ، ضربه که وارد می‌شد لکه کوچک
و کثیفی با چند شیار سیاه روی دیوار باقی می‌گذاشتند . سوسک‌ها می‌جهیدند
و برادر بزرگ هم مثل سوسک‌ها می‌جهید و می‌خنیدید و با لنگه کفش به
طرفشان حمله می‌کرد . اما کرم‌ها ، کرم‌های موازی با هیچ وسیله‌ای ازین
نمی‌رفتند . ضربه را می‌خوردند و زخمی می‌شدند ، چند لحظه‌می‌ایستادند
و صبر می‌کردند ، جای زخم آرام آرام باد می‌کرد و تا بالامی آمد ، دوباره
آرام و مطمئن در امتداد هم پیش می‌رفتند . مقصدشان معلوم نبود . اگر
به مگس پیری برمی‌خوردند ، دوره‌اش می‌کردند و با ترسیح غلیظی خیش

می‌کردند و با هم می‌خوردند و دوباره راه می‌افتدند . برادر بزرگ می‌گفت : «منم مثل اینما . منم یه‌کرم موازیم . منم بی‌هدفم . منم همین جوری هیرم و خسته نمیشم و نفله نمیشم .»

جاروزدن که تمام شدنشت و دوربریش رانگاه کرد . خانه‌بدجوری هر پیش بود . درودیوار صدای خسته‌ای داشتند . چیز نمود و تیرهای داشت همه جا را می‌گرفت که بلند شد و با عجله از در تنگ خانه رفت بیرون . برادر کوچک‌کنار خیابان ایستاده بود و بلوذرهاش را که توی گرد و خاک می‌غلتیدند تماشا می‌کرد . برادر بزرگ آهسته دست برادر کوچک را گرفت و با التصال گفت : «این جا نمیشه زندگی کرد . از این جا بروم » برادر کوچک دستش را از دست برادر بزرگ بیرون کشید و گفت : «چرا ؟ چرا بروم ؟»

برادر بزرگ گفت : «یه‌جور بخصوصیه . من هی ترسم . این کرما ، یه‌جور عجیبی هستن . فکر می‌کنم که گوشت خوار باشن .»

برادر کوچک گفت : «تو از کجا می‌دونی ؟»

برادر بزرگ گفت : «می‌دونم ، خوبم هی دوتم .»

برادر کوچک گفت : «مسخره بازی در نیار .»

برادر بزرگ گفت : «گوش کن بین چی می‌گم ، تو این خونه حتماً بالائی سریکی مون می‌آد . بروم یه‌جای دیگه ، یه‌خونه دیگه .»

برادر کوچک گفت : «مثال کجا ؟»

برادر بزرگ گفت : «برگردیم خونه پیرزن .»

برادر کوچک گفت : «برو گمشو . خونه پیرزن ! خیال می‌کنه خیلی ساده‌من . خونه پیرزن که کاروانسرا نیس که امروز خالی کنیم و فردا دوباره

برگردید . تازه بعداز اون همد بگومنگو و دعوا مرافعه چه جوری روت
هیشه برگردی همون خونه ؟ »

دراین موقع آمبولانسی آژیرکشان از توی گرد و خاک پیدا شدکه با سرعت رو به قبرستان پیش می رفت . هر دی که پهلوی راننده نشسته بود دستش را از توی آمبولانس بیرون آورد و به طرف آن جا تکان داد . برادر کوچک پرسید : « این دیگه کیه ؟ »

برادر بزرگ با تأمل گفت : « لابد می شناسدمون . اما من یادم نمی آد که کجا دیده مش . »

برادر کوچک که عینکش را بادستمال پاک می کرد گفت : « چه عجله ای دارن ؟ واسه چی می خوان زودتر خاکش کنن ؟ »

[۲]

« یا من یا تو . یکی از ما دو تا همین فرزدیکیامی میریم . من از این جابوی عجیبی می شنقم ، من از این خونه بیزارم ، از این خیابون خاکی ، از این قبرستون و از این خونه . »

برادر کوچک در جواب گفت : « همینه که هس . خودت پیدا کردی و خودتم پسند کردی ، حalam باهاس بسازی . من که نمی تونم هر روز از یه سوراخی در بیام و برم توبه سوراخ دیگه . »

برادر بزرگ گفت : « من اگه بدونم از این بیغوله نجات پیدانمی کنم همین امروز خودمو راحت می کنم . »

برادر کوچک گفت : « زودتر این کارو بکن که هر دونفر مونو

راحت‌بکنی.»

برادر بزرگ گفت: «حیف که این طرقاً طناب گیرتمی‌آد. اگه‌طناب
منو دور ننداخته بودی بهت نشون میدادم که شوختی نمی‌کنم.»

برادر کوچک که عصبانی از در بیرون می‌رفت گفت: «طناب چیز
کمیابی نیس، اگه‌گیرت نیومد خبرم کن یکی برات پخرم.»

برادر بزرگ مدتی تنها نشست و فکر کرد. هوا داشت تاریک می‌شد
و غروب دلگیری خانه را پرمی‌کرد. برادر بزرگ با خود گفت: «امشب

چیز‌سنگینی از قلبم آویزونه. باید خودمو نجات بدم.»
از خانه آمد بیرون و در خیابان خاکی به‌طرف قبرستان راه افتاد.

وارد قبرستان که شد شب رسیده بود و چند ستاره اینور آسمان
جوانه زده بود. کورسوی فانوسی از دور پیش می‌آمد. برادر بزرگ منتظر
ماند. روشنائی تزدیک شد و برادر بزرگ پیرمرد بیل بدوشی را دید که

قد خمیده‌ای داشت و با خوشحالی فانوش را در هوای تکان می‌داد. پیرمرد
اورا که دید پرسید: «جوان، این وقت شب سراغ چی او مده‌ای؟»

برادر بزرگ دست پاچه شد و گفت: «تو این‌یکی دوروز پیرزن
شست هفتاد ساله‌ای را نیاورده‌من این‌جا؟»

پیرمرد گفت: «می‌خوای چه کار بکنی؟»

برادر بزرگ گفت: «با هام آشناس.»

پیرمرد سرتکان داد و گفت: «برو سراغ آشناهای زنده، از مرده‌ها
که کاری ساخته نیس.»

برادر بزرگ گفت: «سراغ کی برم؟»

پیر مرد گفت: «سراغ هر کسی می خواهی برو، برو و زندگی تو بکن.»
 برادر بزرگ بدون خدا حافظی برگشت و روی جادهٔ خاکی راه
 افتاد. صدای بولدوزرهای از همه طرف شنیده می شد و شب لرزش عجیبی
 داشت. حالا دیگر از منزل تازه نمی ترسید. به خانه که رسید و خواست
 در را باز کند پایش به چیزی خورد. خم شد و دسته‌گل بسیار بزرگی را
 دید که به در تکیه داده بودند. گل‌های درشت آفتاب‌گردان بود که بهم بسته
 بودند و نامه‌ای لای گل‌ها بود. دسته‌گل را برداشت و رفت تو. کلید راه را
 را زد و نامه را باز کرد و خط دکتر را شناخت: «دost عزیز. امیدوارم
 که در منزل تازه راحت و آسوده‌ای و کسی ترا از آفتاب و تخمه شکستن و
 کتاب خواندن منع نمی کند. گل‌های لیموئی با چشمی شباهت به گل‌های
 آفتاب‌گردان نیست. دفعه دیگر با مرذه بهتری سراغت خواهم آمد. سفارش
 دیگم این که هبادا از وجود کرم‌های موازی ناراحت بشی. آنها باز نده ها
 کاری ندارند. امیدوارم در جوار گل و آفتاب و زن‌های جوان خوش و
 خرم باشی.»

برادر بزرگ فکر کرد: «زنای جوون که کاری بامن ندارن.» و گل‌ها
 را برداشت و رفت حیاط. توی حیاط، روشنائی بریشه بریشه ای از لای
 میله‌های فلزی بدیوار رو برو افتاده بود و سایهٔ زنی روی ایوان در حرکت
 بود. برادر بزرگ به آخر حیاط رفت و در ایوان طبقه بالازن جوانی را
 دید که تولهٔ کوچکی را بغل کرده زیر روشنائی چراغ مهتابی راه می برد.
 برادر بزرگ همانطور که به تماشای همسایه ایستاده بود با خوشحالی گفت:
 «در جوار گل و زن‌های جوان.»

[۸]

«خب؟ بالآخره طناب گیرت نیومد؟»

برادر بزرگ جواب نداد. او به طنایی که آرام آرام در حیاط پایین می‌آمد و با تهاش جعبه‌ای بسته بودند نگاه می‌کرد.

جعبه به زمین رسید و توله کوچک و پشمالموئی بیرون پرید و دور حیاط شروع بدویدن کرد. برادر کوچک پرسید: «این یکمچه بساطیه؟»

برادر بزرگ گفت: «مال خانم بالائیه. این توله سگو بغل اون دیدم.»

برادر کوچک گفت: «خانم بالائی کیه؟ تو فرسیده باهمه آشناشی؟»

برادر بزرگ گفت: «اون، توله رو مثل بچه بغل می‌کنه و رو آیوان راه می‌بره.»

برادر کوچک گفت: «خوبه، تو هم همچشم می‌شینی و تماشش می‌کنی. تخمه، کتاب، میکاری، عرق و خانوم بالائی، میار کاباشه، چشم ماروشن.»

برادر بزرگ خوشحال شد و خندید. خانم بالائی هم جزو مشغولیات او به حساب می‌رفت. از آن روز به بعد هر وقت که از گردش عصرانه بر می‌گشت

زیر آیوان می‌نشست تا جعبه پایین بیاید و توله خوشگل خانم بالائی توی باعجهدها ببود و شاشش را بکندو بر گرد و توی جعبه بشینید تا اورا بالا بکشند.

تا وقتی که جعبه روی زمین بود میل نا آشناشی برادر بزرگ را وسوسه‌ی کرد که به جعبه‌دست بزند. امامی ترسید و جلوی خود را می‌گرفت. عاقبت یک روز گل لیموئی کوچکی را چید و توی جعبه‌ای نداشت. گل لیموئی کوچکی که

شیوه‌گل آفتاب گردان بود. فرای آن روز جعبه‌پایین نیامد و برادر کوچک تا
نصفه‌های شب منتظر نشدت و از جعبه خبری نشد. دلش سخت گرفته بود و از
این که یک گل باعث قهر و آزردگی جعبه‌شده بود، دلخور و دمغ بود. روز بعد جعبه
بااحتیاط پایین آمد و برادر بزرگ که جلو پنجه نشسته بود و تخمه‌هی شکست
خودرا به بی اعتمایی زد. توله توی حیاط گشت و وسط گل‌ها شاشید و یکی
دو تا تهدیگار را بوکرد و بی آن که نگاهی به برادر بزرگ بکند سوار جعبه شد
و بالارفت. برادر بزرگ از آن روز به بعد ییشتر تو خودش بود و برادر کوچک
پنهانی سخت مراقبش بود و گاه‌گاهی متلاک بارش می‌کرد و صبح‌ها که با
کاسه‌ای تهدیگارهارا از روی حوض جمع می‌کرد، داد و بیداد راهی انداخت
که برادر بزرگ حق ندارد عصرها توی حیاط پنشینید و حوض را از کثافات
پر کند وزاغ سیاه مردم را چوب بزنند. و هر صبح و شب که خانم طبیه بالائی از
پله‌ها پایین می‌آمد و بالائی رفت هردو برادر ساكت می‌شدند و به صدای ظریف
کفش‌هائی که مثل گنجشکی رو پله‌ها آواز می‌خواند گوش می‌دادند.
برادر کوچک از توجه برادر بزرگ عصبانی می‌شد و خون خوش را
را می‌خورد. برادر بزرگ هیچ وقت خانم طبیه بالائی را بینیده بود. اما برادر
کوچک چند بار سر پله‌ها به او برخورده بود و با هم آشنا شده بودند. سلام-
علیک می‌کردند. و این آشناهی تا آنجار سیده بود که صبح‌ها با هم سوار اتوبوس
می‌شدند. خانم طبیه بالا تنها زندگی می‌کرد و چند بار به برادر کوچک
تعارف کرده بود که جهت صرف چائی با تاق او برود. و برادر کوچک هم بی-
آن که برادر بزرگ بپیرد به تاق او رفته بود. و ساعاتی را که برادر بزرگ
توی حیاط بانتظار جعبه‌می‌گذارند، آن دونفر روی ایوان می‌نشستند و برای
تفريح جعبه‌را گاه زودتر و گاهی دیر ترازو قت همیشگی پایین می‌فرستادند.

زن جوان داستان گل لیموئی را به برادر کوچک گفته بود . هردو خندیده بودند و تفریح کرده بودند.

یکی از روزها که برادر بزرگ بانتظار نشسته بود، جعبه، وضن تو له با گل فشنگی پایین آمد. برادر بزرگ گل را برداشت و نگاه کرد. دستش خیس شد و بوی تنیدی دماغش را سوزاند و چشمهاش را آب انداخت. گل را مجاھله کرد و آنداخت توی جعبه . جعبه بالا رفت و دوباره پایین آمد. باداشتی توی جعبه بود که نوشته بودند : «ای آدم بیکاره، کی بتواجاهه داده بود که گل مر اخواب بکنی؟»

برادر بزرگ با خود گفت : «بازم یه گل کار و خراب کرد.» شب که برادر کوچک پایین آمد، برادر بزرگ برادر گوشۀ تاریکی افتاده دید کسرش را روی زانوها گذاشت و بخواب رفته بود.

[۹]

فردای آن روز جعبه هرت ب پایین می آمد و نامه‌های کوچکی برای برادر بزرگ می آورد . در هر نامه چیزی از او می برسیدند . و برادر بزرگ چاره‌ای نمی دید جزاً این که به همه آنها جواب بدهد. برادر بزرگ باز هم بازجوئی می شد .

سین : «ای تفاله آدمی که اون پایین افتاده‌ای، خودرا معرفی کن.»

جیم : «من همان تفاله آدمی هستم و اسم و رسم دیگه‌ای ندارم .»

سین : «از چهرا از ندگی می کنی؟»

جیم : «بیکارم و فعلاً و بال‌گردن برادر ارجمندم هستم .»

سین: «چرا دنبال کار نمیری و به تن پروری عادت کرده‌ای؟»

جیم: «از تن پروری خوش می‌آید، دنبال کار هم نمی‌روم.»

سین: «در دنیا به چه دلسته‌ای؟»

جیم: «من آفتاب و تخمه را دوست دارم. به مشروب و خانم‌های خوشگل هم ارادت فراوان دارم.»

سین: «دست چلاق و سیب سرخ، خوش اشتها تشریف دارید. آیات‌آخرين وضع را ادامه میدهی؟»

جیم: «چیزی به آخر نمانده، دلخور نباشد.»

سین: «بد برادرت رحم کن و شرت را از سر آن بیچاره کم کن.»

جیم: «اطاعت‌هی کنم.»

سین: «شجاع باش و دست بکارشو.»

جیم: «مطمئن باشید.»

[۱۰]

سه روز لب به سیگار و مشروب نزد و تخمه نشکست. عصرها کنار خیابان خاکی می‌نشست و انتظار می‌کشید. و تا هوا تاریک می‌شد می‌آمد نو و می‌رفت کنار باعجه خالی می‌نشست. برادر کوچک همه گل‌ها را کنده دور ریخته بود. دیگر جعبه پایین نمی‌آمد. تنها سایه زن و مردی که روی ایوان می‌نشستند و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند به دیوار مقابل حیاط پهن می‌شد. توله می‌آمد لب ایوان و به حیاط سرک می‌کشید و پارس می‌کرد وزور می‌زد که سرش را ازلای میله‌ها رد کند و

نمی‌توانست و به کف ایوان پنجول می‌کشید.

غروب روز چهارم زن طبقه بالا نهایا روی ایوان نشسته بود و توله‌اش را بغل گرفته بود و منتظر بود. برادر بزرگ سایه‌اش را روی دیوار می‌دید و طرح موها یش را که چین‌های درشتی داشت و سایه خوش حالتی روی دیوار درست کرده بود. چند لحظه بعد زن بلند شد و آمد و حیاط را نگاه کرد. حیاط تاریک بود و او برادر بزرگ را که کنار با غچه نشسته بود ندید. چند ثانیه بعد جعبه پایین آمد و توله با خوشحالی پریدیر و ن. جعبه هم چنان آویزان بود. برادر بزرگ بالا را نگاه کرد. زن طناب جعبه را به یکی از میله‌های ایوان بسته و رفته بود و توله با خوشحالی خالکهای با غچه را بهم می‌زد. از طبقه بالا صدای بهم خوردن در و سپس صدای زن همسایه شنیده شد: «تا حالا کجا بودی؟»

صدای برادر کوچک شنیده شد که گفت: «زودتر نمی‌تونستم. یارو تا آفتاب نرفته کنار در می‌شینه و تکون نمی‌خوره.»

چند لحظه بعد، برادر بزرگ سایه آدم را روی دیوار روبرو دید که هم‌بیگر را بغل کردند و بوسیدند و بعد از هم جدا شدند و توی اتفاق رفتند. برادر بزرگ با خود گفت: «چند روز به زمستون هونده؟ چند روز بد آخر زمستون هونده؟»

وبه فکر رفت. آمبولانس آزیر کشان آمد و جلوخانه ایستاد. یکی پیاده شد و در آمبولانس را بهم زد و به طرف خانه آمد و وزنگ در را فشار داد. کسی در را بازنگرد. دوباره زنگ زد. چند لحظه بعد چیزی نگینی پشت دیوار افتاد. صدای آمبولانس دوباره شنیده شد که آزیر کشید و به طرف قبرستان راه افتاد. صدای بولدوزرهای پیش از غروب آفتاب خاموش شده

بودند دوباره بلند شدند .

برادر بزرگ با خود گفت : « پشه خاکی ها او مدن . »

بولدوزرهای نزدیک شدند و توی خرابه پشت خانه خرخ کردند .

برادر بزرگ صدای پیچ و مهره موتوزهای کهنه را هیشندید که چگونه روی هم سایده می شوند . برادر بزرگ چارپایهای را که گوشة حیاط بود آورد و گذاشت زیر ایوان ورفت روی آن . صداها واضح تر شدند . صدای مرد وزنی که توی خیابان می خندیدند و صدای بولدوزرهای آرام دور می شدند و صدای کرم های موازی که داشتند به مقصد قردهای می شدند .

چیزی هایند جرقه در داخل اتاق دیده شد . برادر بزرگ با خود گفت : « چه خبره ؟ »

مردی پشت دیوارخانه با بی صبری قدم می زد . و پیرزنی در گوچه گفت : « چه آدمائی ، بچه مردمو بی خودی گول می زنن . »

واز ایوان گل پژمردهای را پر پر کردند و توی حیاط رسختند .

برادر بزرگ با آرامش جعبه را از طناب باز کرده بود و داشت گره بزرگی به طناب می زد که با خود گفت : « حیف که نمیشه چرا غ روش کرد ، طناب نباید تو تاریکی گره زد ، شگون نداره . »

حلقه ای درست کرده بود و سرش را از حلقة رد می کرد که دوباره آمبولانس آمد و ایستاد و کسی بیاده شد و آمد طرف در . آنوقت همه چیز آماده شد و برادر بزرگ حلقة طناب را دور گردنش حس کرد . نفس راحتی

کشید و آهسته گفت : « شب بخیر . »

لگدی به چارپایه زد و درهوا معلق ماند . بزنگ در را فشاردادند .

این بار باعجله و تندتند زنگ می‌زدند. برادر کوچک پاور چین پاور چین پله‌ها را پایین آمد و به طرف در رفت و در را باز کرد. دکتر بود که گفت: «با برادر تو نکار دارم.»

برادر کوچک گفت: «چه کارش دارین؟»

دکتر گفت: «کار خیلی واجبی باهش دارم.»

و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «داره دیرمیشه، خواهش می‌کنم زودتر صداش بکنین.»

برادر کوچک گفت: «شما کی هستین؟»

دکتر گفت: «من یکی از دوستانم و به یه مأموریت اداری میرم. به یک کمک احتیاج داشتم، بعد از مدت‌ها دوندگی امروز عصر تو نستم این کارو بر اش دست و پاکنم. چند دقیقه پیش هم او مدم و در زدم کسی خونه نبود. گشتی زدم که شاید بیرون باشه و پیدا ش نکردم. حalam مجبورم راه بیفهم. می‌بینیں که تموم و سایل سفر حاضر و آماده‌س. تخمه و کتاب هم بر اش ور داشتم.»

برادر کوچک ذوق زده گفت: «جدی می‌گین؟»

دکتر باعجله گفت: «آره، آره، دیر شده، سری هم باید به اداره بزنیم و حرکت کنیم.»

برادر کوچک خوشحال و خندان بازوی دکتر را چسبید و گفت: «بفرمایین تو، بفرمایین تو، انگار خوابه، الایه بیدارش می‌کنم. خدا یا، چه شانس بزرگی.»

و دست دکتر را گرفت و از پله‌ها کشید تو. دست بدیوار مانید و کلید برق را پیدا کرد و راه را مثل روز روشن شد. و برادر کوچک با صدای

گرم و بلند همچون شیپور نعره کشید : «داداشی ، داداشی ، کجایی برادر
جان ؟ یه کار خوب برات پیدا شده ، زود باش ، عجله کن ، داره دیر میشه ،
داره دیر میشه ». .

خانم طبقه بالا که لای در گوش ایستاده بود ، فکر کرد که برادر
کوچک بعداز رفتن برادر بزرگ دوباره پیش او برمی گردد ، در را بست
ورفت به ایوان ، تاتوله را با جعبه اش بکشد بالا.

محادث نامہ

[۱]

خانه روبروی رودخانه بود . پل چوبی ساده و کوچکی دو طرف رود را بهم وصل می کرد . آن طرف رودخانه جنگل تاریک و ناشناسی بود و از ایوان خانه ها نند دریای پهناور و سبز رنگی در ناطم دائمی دیده می شد . هر روز ، دمنده های غروب ، پیرمرد می آمد و در صندلی راحتی روی ایوان می نشست و پیپ بزرگش را روشن می کرد و چشم به جنگل می دوخت . زن جواش پشت به او ، توی اتاق ، جلو چرخ خیاطی می نشست و با خود مشغول می شد ، گاهی دوخت و دوز می کرد و گاهی در خود فرو می رفت . زن ، عصرها از تماشای جنگل می ترسید و از پنجره کوچک عقبی ، دشت را تماشا می کرد . و پیر مرد فکر می کرد که زنش مشغول خیاطی و کارهای خانه است ، به این جهت راحتش می گذاشت و گاه گاهی با صدای بلند زنش را صدا می کرد : « چیز جان ، این صدارو می شنوی ؟ صدای این پرنده را می کنم ، چه جوریه خدایا ، خیلی عجیبه ، مگه نه ؟ »

و هر وقت که زن از حرف های تکراری پیر مرد خسته می شد ، روی گراموفون صفحه ای می گذاشت و اتاق را از موسیقی پر می کرد . اما صبح ها که پیر مرد برای سر کشی املاک و مستغلاتش می رفت ، زن جوان می آمد و روی ایوان می ایستاد و ساعت ها محو تماشای جنگل می شد و بد صدای های غریب و نا آشنا گوش می داد . صبح ها روشنائی مبهم و خفه ای از قلب

جنگل بلند می‌شد و آفتاب دیگری از میان شاخ و برگ‌ها، بهمی نفهمی خودی نشان می‌داد و خنده ناشناس و امیدبخشی مردۀ طلوع دوباره را بگوش ساکنان جنگل می‌رساند. زن در غیاب شوهر از تماشای جنگل نمی‌هراست. به این ترتیب بود که زندگی زن و شوهر، جدا از هم، در آرامش کامل می‌گذشت. پیرمرد خوش زبان و خنده رو و کم حرف و زندگ دل بود. همیشه قبل از طلوع آفتاب از خواب بر می‌خاست، خوشبخت و راضی تری خانه این طرف و آن طرف می‌دوید، سماور آتش می‌کرد، میز صبحانه را می‌چید، شیر را جوش می‌آورد، پرده‌های هر دو پنجره روبرو را کنار می‌زد، منتظر می‌نشست و وقتی آفتاب نوک درختان جنگل را رنگ طلازی می‌زد، به طرف تختخواب می‌رفت و خم می‌شد و زن جوانش را صدا می‌کرد: «خاتون کوچولو. کوچولوی من، کوچولو جان من، پاشو دیگه، پرنده‌ها بیدار شده‌ن، آفتاب بیدار شده، تو نمی‌خوای بیدار بشی؟» زن چشم باز می‌کرد و شانه‌های خود را می‌مالید و تا وقتی پیرمرد از خانه بیرون نمی‌رفت طاق باز سقف افاق را تماشا می‌کرد و بعد بلند می‌شد و می‌نشست و بازویان جوانش را دست می‌کشید و به فکره‌ی رفت. ظهر که پیرمرد خسته و کوچته از سرکشی املاک و مستغلات به خانه بر می‌گشت، دو نفری غذا می‌خوردند و بعد جلو پنجره‌ای که رو به دشت باز می‌شد، می‌نشستند، پیرمرد حرف‌های خنده‌دار برایش می‌زد و از گذشته‌هایی گفت و هر وقت حس می‌کرد که زنش بی‌حوصله و کسل شده به ایوان می‌رفت و مشغول تماشای جنگل می‌شد و او را تنها می‌گذاشت.

با وجود این، تا آنجا که می‌توانست ناز زن جوانش را می‌کشید و می‌خواست رفتار جوانترها را داشته باشد که نمی‌توانست؛ همیشه در

خلوت، از این‌که عمری نکرده این چنین پیرو فرسوده شده غصه می‌خورد و فکر بیوه جوانش را می‌کرد که بعد از او مردان جوان و خوش قیافه بسرا غش خواهند آمد و او بد هم‌هشان روی خوش نشان خواهد داد و زندگی تازه‌ای را شروع خواهد کرد.

این بود که هر روز چند بار خطاب به جنگل می‌گفت: «بده من کمک کنید که با این زودی‌ها از بین نروم و آنقدر عمر کنم که زنم هم مثل من شکسته و پیر شود، آنوقت به بدترین مرگ‌ها راضی هستم.» و هر وقت که دعا‌یاش تمام می‌شد صدای جانوری را از دل جنگل می‌شنید که می‌خندید و می‌گفت: «آمین یارب العالمین.»

زن جوان، تنها، خسته، عصبانی، ساکت و آرام بود. قربان صدقه‌های پیر مرد دردش را دوا نمی‌کرد. ناتوانی شوهرش او را مريض کرده بود؛ هر وقت که پشت به شوهر و رو به داشت می‌نشست، فکر روزی را می‌کرد که نعش‌کشی از افق پیدا شده، به دنبالش چند ماشین پرازاقوام و آشناها و مردان جوانی که با سینه‌های پهن و کراوات سیاه، سرمه‌جنیانند و به او که در لباس سیاه مثل گل شمعدانی شعله‌ور است لبخند تسلی بخش می‌زند، بعد آهی سینه‌اش را می‌شکافت: «خدایا!»

سکوت خاندو سکوت جنگل، این انتظار را بیشتر دامن می‌زد. بیچاره پیر مرد نمی‌دانست که در دل زنش چه هامی گزند. عاقبت برای رهائی از تنها‌ی دیر گذرو باصرار زن جوان، پیر مرد راضی شد که طبقه‌پایین خانه را در اختیار مستأجری بگذارد. این بود که روزی از روزها، مباشر پیر مرد با مرد جوان و چهارشانه‌ای که کراوات سیاهی زده بود به خانه آمد. وقتی زنگ در را زدند زن و شوهر از پنجره بالا خم شدند و نگاه کردند.

زن با خوشحالی گفت: «آه، مستأجر.»

لبخندی صورتش را باز کرد و پیر مرد برگشت و اورانگاه کرد. زن برای این‌که خوشحالیش را پنهان کند، حالت بی‌اعتنائی بخود گرفت. اما پیر مرد لبخند او را دیده بود، هر چند که بروی خود نیاوردو چیزی نگفت، اما همان شب برای اولین بار کتابی را بدست گرفت که در آن از مکر زنان سخن هارفته بود.

[۲]

مستأجر با این‌که مأموریتی در آن‌حوالی داشت، ولی روزها بیشتر از دو ساعت بیرون نمی‌رفت و بقیه وقت را در خانه‌می گذراند، پنجره‌بزرگ‌کتاب‌افش را می‌گشود، بی‌آن‌که توجهی به انبوهی جنگل و خلوت داشت بکند، سوت‌می‌زد و ریش می‌تراشید، لخت می‌شد و توی اتفاق ورزش می‌کرد. پیر مرد هر وقت به خانه می‌آمد، ابتدا سر و صدای مرد جوان را می‌شنید و بعد بالامی رفت، زنش را می‌دید که خوشحال و راضی مشغول طباخی است. از وقتی مستأجر آمده بود غذاهار نگه‌وطعم دیگری پیدا کرده بود. عصرها مرد جوان برای شکار پروانه به صحرامی رفت و وقتی از زیر پنجره آن‌هارد می‌شد، تورشکارش را از روی شانه بر می‌داشت و با احترام به آقا و خانم صاحب خانه سلام می‌کرد. پیر مرد نیم خیز می‌شد و جواب سلام را می‌داد و برای این‌که دلخوری خود را پنهان بکند، لبخندی هم بر لب می‌آورد. با وجود این‌نمی، توانست خود را از دست اضطراب و آشفتگی رها کند.

شبی از شب‌ها، مرد جوان سوت زنان پله هارا بالا آمد، چند لحظه

پشت در ایستاد و بعد آهسته به درزد. زن و شوهر بلند شدند و نزدیک در رفتند، چند ثانیه هم دیگر رانگاه کردند. پیر مرد در را باز کرد. مرد جوان اجازه خواست ووارد شد وزن و شوهر را برای شام به اتفاق دعوت کرد. این دعوت چنان ناگهانی بود که پیر مرد نتوانست جواب را بدهد. مرد جوان برای آن ها پرنده غربی شکار کرده بود و شراب معطری روی میز گذاشته بود. بعد از شام نشستند و از خیلی چیزها صحبت کردند. از زندگی در شهرهای بزرگ و کوچک، از مأموریت ها و سرگذشت های خصوصی خود چیزها گفتند. زن جوان با صدای بلند می خندید و پیر مرد می دانست که این خنده های حیج علت واضحی ندارند، چند بار سعی کرد از اسرار جنگل و حیوانات عجیب و غریبیش صحبت کند. اما مرد مستأجرو زن جوان را غبت چندانی به این حرفها نشان ندادند، مرد جوان پروانه هایش را نشان آن ها داد که بی جان روی محمل سفید پشت ویترین بال گشوده بودند و آلبوم گیاهان خشک شده اش را که پیر مرد هم چو قت علاقه ای به این قبیل چیزها حسن نکرده بود. زن جوان از دیدن پروانه های رنگین، مضطرب بذوق زده شد. مرد جوان مدت ها در باره پروانه های خوشحال شب و پروانه های غمگین روز برای زن جوان صحبت کرد.

چند شب بعد نوبت پیر مرد بود که مرد جوان را به شام دعوت کند. مرد جوان آفتاب فرقه پله هارا بالآمد، پیر مرد رو بروی مرد جوان نشست. آن دو از شهرهای بزرگ و کوچک، از مأموریت ها و از سرگذشت های خصوصی خود چیزها گفتند، پیر مرد دچار دلبره بود و با مغز آشتفته چند بار بلند شد و به ایوان رفت و رو به جنگل دعا کرد: «خداؤندا، خودت حفظ افرما». زن از آشپز خانه بیرون آمد و طرف دیگر میز نشست و با مرد

جوان مشغول صحبت شد. پیر مرد شنید که مرد مستأجر از گذشته و تحصیلات زنش می‌پرسد وزن می‌گوید که چگونه فاکوفامیلش نگذاشتندادمه تحصیل بددهدو پیش از آن که عقلش بر سدشو هر شد دادند. مرد جوان گفت: «دیر نشده، هی تو نین دوباره ادامه بدین و درس بخونین.»

زن آه کشید و پیر مرد حدس زد که مرد جوان لبخند می‌زند. جنگل، ساكت و تاریک بود و پیر مرد فاآن روز ندیده بود که کسی از روی پل رد شود، همیشه فکر می‌کرد که این پل به چه درد می‌خورد. اما آن شب با خود گفت: «پل بیهوده نیست، دستی آن را ساخته، و برای منظوری ساخته، برای کسی ساخته که تایامده واژ آن جا رد نشده، پل بر جای خواهد ماند و آن عابر که پل منتظر اوست چه کسی می‌تواند باشد؟» پر گشت و توی اتاق آمد. زن خود را جمع و جور کرد و قیافه بی‌اعتنایی گرفت. مرد جوان به ناخن‌ها یش خیره شد. پیر مرد گفت: «هوای جنگل سخت مرطوب و سرد شده و هنوز پل ...»

زن جوان و مستأجر بر گشتندوار از پنجره دیگر داشت رانگاه کردند، هاشینی از جاده رد می‌شد و چراغ عقبی آن گاه پیدا و گاهی ناییدامی شد. شام را که کباب ماهی بود خوردند و پیر مرد با این که ما هی را زیاد دوست داشت، اشتهای چندانی نشان نداد، تنها پیاله‌ای ماست را با قاشق سر کشید. مرد مستأجر، بعد از شام دسته‌ای ورق بیرون آورد و روی هیز ریخت و پیشنهاد بازی کرد. پیر مرد گفت: «دیر وقت، این وقت شب که نمیشه بازی کرد.» مرد جوان ورق هارا جمع کرد و گفت: «بی موقع پیشنهاد کردم، بماند برای شبهای بعد.»

زن با حرکت سرمه و افت کرد، پیر مرد مضطرب شد و چیزی روی

سینه‌اش سنگینی کرد . شب‌های بعد ؟ مگر تمام نشد ؟ با حال آشفته ، دوباره روی ایوان رفت و به تماشای جنگل ایستادکه بادکرده ، مانند دیواری بالا رفته بود .

آهسته با خود گفت : « از دست این گرگ‌ها کجا میشه رفت ؟ چه کار میشه کرد ؟ »

بعد پیش را که تازه روشن کرده بود به جاده خالی کرد . ذرات آتش گرفته توتون ، هانند پولک‌های طلائی روی زمین پاشید . پیرمرد در روشنایی رقيق کتار رودخانه ، جانوری را دیدکه شبیه پرنده بزرگی بود و پاهای بلندی داشت ، اما پر به تنش نبود و لخت بود . پرنده ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد ، چند لحظه بعد درحالی که سرش را آرام تکان می‌داد به طرف رودخانه رفت و سوار شاخه‌ای شدو از رودخانه گذشت و به جنگل رفت . پیرمرد وحشتزده به اتفاق برگشت و گفت : « خبردارین چی شد ؟ پر نله عجیبی زیر پنجه ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد . پاهای بلند و بدن لخت داشت ، از آب رد شد و به جنگل رفت . » مردم استاجر گفت : « لا بد روابه بوده . »

وزن به شورش گفت : « گوش کن بین چی می‌گم ، من تصمیم گرفتم از دا شب شروع کنم ، واشون بمن کمک می‌کنن . »

پیرمرد سردش شد و گفت : « چی رو شروع می‌کنی ؟ »

زن گفت : « می‌خوام دوباره درس بخونم . »

وحشتنی پیرمرد را گرفت ، آن شب تا صبح در رختخواب لرزید و با این که سال‌ها ~~دید~~ اعتقادی به عالم غیب به سر برده بود همه را خدا خدا کرد و دعا خواند .

[۳]

درس شروع شده بود. پیرمرد نمی‌دانست از کجا شروع کرده‌اند. زن جوان همیشه کتابی روی دامن داشت و بیشتر با خیالات خود مشغول بود تا با کتاب، دیگر کمتر به موسیقی گوش می‌داد و غذاهای رنگین درست می‌کرد؛ پرده‌های روپرتوی جنگل را می‌کشید و رو به دشت می‌نشست، چرخ خیاطی را کنار گذاشته بود و خود را از خیلی چیزها راحت کرده بود. پیرمرد که از سر کار بر می‌گشت، زن بلند می‌شد و مهر با ان تراز همیشه به پیشوازش می‌رفت و به حرف‌هایش جواب می‌داد. اما پیرمرد دیگر مثل سابق، فاز زن جوان را نمی‌کشید و خود را در صندلی راحتی رها نمی‌کرد؛ همه چیز به نظرش شلوغ و آشته و در هم بود، بعد از سال‌ها دوباره به طرف کتاب دعا کشیده شده بود، مثل کسی که می‌خواهدوارد غار قاریک و ناآشناشی شود، احساس می‌کرد که باید از عالم غیب، کمک بگیرد، بر علیه او توطئه می‌کردند و اوجز جنگل انبوه هر داب رنگ، یا پرنده بر هنرهای خبرهای ناآشنا برای او می‌آورد، پناهی نداشت. دوباره به نماز و عبادت پرداخته بود، و امیدوار بود که از این راه یهتسلى خاطر بر سد، چند شب فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت که در ساعات درس کتاب آن دو بنشیند. شب‌ها که مرد مستأجر به اناق آن‌ها می‌آمد، پیرمرد از تماشای جنگل چشم می‌پوشید و روپرتوی آن دو می‌نشست و در تمام هفت، زن بالبان و رچیده، حالت بی‌اعتنایی بخود می‌گرفت و مرد جوان فاختن‌هایش را تماشایی کرد. پیرمرد چشم از آن دو بر می‌دانست و عمر تب

در فکر و خیال بود که تا کی ادامه خواهد داد . آیا آن دو نفر آشناست
 دیگری با هم ندارند و صبحها وقتی او از خانه بیرون می رود، اتفاقی در
 منزل نمی افتد ؟ اما زن جوان روز بروز زیباتر می شد ، و هر دو مستأجر
 هر روز لباس های تازه ای بر تن می کرد. آیا در آن حوالی غیر از آن دونفر کس
 دیگری هم بود که مرد مستأجر لباس های جور و اجور ش را به خاطر آن ها پوشد ؟
 پیر مرد، شب ها دیر می خوابید و روز ها زودتر از خواب بلند می شد و نش را
 بیدار نکرده بیرون می رفت، فکر می کرد بهتر است زن در خواب باشد
 مستأجر را موقعی که از خانه بیرون می رود نیستند. اما تا پیر مرد بیرون می رفت ،
 مرد جوان با چند شاخه گل صحرائی، آهسته پله هارا بالامی آمد و وارد آن قلعه
 خواب می شد و گل هارا روی میز می گذاشت و پا و رچین پا و رچین بر می گشت
 و وقتی در را پشت سر خود می بست زن جوان چشم هایش را باز می کرد و
 به گل هائی که با تکان آهسته سر در داخل گلستان به او صبح به خیر
 می گفتند، لبخند می زد .

[۴]

یک روز که پیر مرد دعای غریبی را از یک کتاب قدیمی خوانده بود ،
 پرنده برهنه پیداشد . قزدیک غروب بود و او با فانوس کوچکش سوار
 شاخه درختی از رودخانه گذشت و زیر ایوان آمد و به پیر مرد که روی
 صندلی راحتی نشسته بود و پیپ می کشید ، علامت داد . پیر مرد خم شد
 و پرنده را شناخت و خود را به بی اعتمانی زد . پرنده با حرکت فانوس او
 را به پایین دعوت کرد . پیر مرد بلند شد و از اتفاق گذشت، زن جوان و مرد

مستأجر نگاهش کردند . زن پرسید : « کجا ؟ »

و پیر مرد جواب داد : « برمی گردم . »

زن چهره نگران پیر مرد را نگاه کرد و مرد مستأجر احساس راحتی کرد و لبخند زد . پیر مرد پایین رفت . پرنده فانوسش را روی سنگی گذاشت و خودش رو بروی پیر مرد نشست و پرسید : « چی می خواهی ؟ چه کارم داری ؟ »

پیر مرد گفت : « کمک بکن . »

پرنده گفت : « خیلی ناراحتی ؟ »

پیر مرد گفت : « دارم دیوونه میشم . »

پرنده گفت : « از قیافت معلومه که خسته و فرسوده شده‌ای ؟ »

پیر مرد گفت : « بله ، خسته و فرسوده شده‌ام ، شک و تردید بی‌جاره‌ام کرده ، »

پرنده گفت : « چرا بی تابی می کنی ؟ »

پیر مرد گفت : « پس چه کار کنم ؟ »

پرنده گفت : « هر ده خوبی برایت آورده‌ام ، از جنگل دعای ترا شنیده‌اند . »

پیر مرد گفت : « حالا چه کار بکنم . »

پرنده گفت : « ادامه بده ، چهل شب تمام ادامه بده و تکرار کن ، روز چهلم بر تو ظاهر خواهد شد . »

پیر مرد گفت : « تا چهل روز ؟ »

پرنده گفت : « بله ، تا چهل روز ، تحمل بکن و امیدوار باش . »

پیرمرد گفت: «از پیری رنج هی برم و از مرگ هی ترسم .»

پرنده گفت: «ترس فایده نداره ، عاقل و دوراندیش باش .»

پیرمرد گفت: «من عاقل و دوراندیش بودم ، امادیگر بیمار و بیچاره‌ام .»

پرنده گفت: «وبرای همین کمکت می‌کنند که راحت بشوی .»

پیرمرد گفت: «حروف‌های تو مرا خوشحال و امیدوار می‌کند .»

پرنده گفت: «امیدوار باش ، فردا شب دوباره می‌آیم .»

از هم جدا شدند . پیرمرد پله‌ها را بالا رفت . زن جوان و مرد

مستأجر از هم دیگر فاصله گرفتند ، زن روی کتاب خم شد . اما پیرمرد بی-

توجه به آن‌ها از اتاق گذشت و به ایوان رفت و به رودخانه چشم دوخت .

پرنده فانوس بدست ، سوار شاخه‌ای بود و از رودخانه می‌گذشت ، به آن

طرف رودخانه که رسید پیرمرد دستش را بلند کرد و فریاد زد : « خدا

حافظ پرنده برهنه .»

و پرنده جواب داد : « خدا حافظ برهنه .»

زن به مرد مستأجر نگاه کرد . مستأجر پرسید : « چه خبر شده؟ »

زن گفت : « نمی‌فهم .»

اما پیرمرد صدای آن‌ها را نمی‌شنید ، هوش و حواس متوح

جنگل بود و از لحظه‌ای که پرنده فانوسش را خاموش کرده بود ، همه‌م

مبهمی از درون جنگل به گوش می‌رسید . گویی تمام جانوران جنگل ، پرنده

را دوره کرده ، سؤال بیچش کرده‌اند . همه‌م شیرینی بود . پیرمرد سرش

را بین دو دست گرفت و با خود گفت : « جانوران جنگل مغزمن ، از این

برهنه بی خبر چه می‌خواهد؟ »

[۵]

پیرمرد بی‌اعتنابه آنچه که می‌گذشت هر شب دعا را تکرار می‌کرد،
بی‌اعتنابه گلهای که هر روز در گل‌دان لعابی روی میز گذاشته می‌شد،
بی‌اعتنابه شیقانی زن‌جوان، و بی‌اعتنابه پر روثی مرد مستأجر. آفتاب نزده
از خانه خارج می‌شد و خطاب به گنجشک جوانی که روی سیم تلگراف
می‌نشست می‌گفت: «سلام دوست عزیز، امروز روز بیست و چهارم است،
شانزده روز دیگر بر من ظاهر خواهد شد.»

و گنجشک جوان پرمی‌گشود و به طرف جنگل پرواز می‌کرد. پیر
مرد عصرها با نشاط دیگری به خانه بر هنه، هر شب می‌آمد و با حرکت
پرنده بر هنه می‌نشست. اما پرنده بر هنه، چنان شیرین و گرم صحبت
فانوس پیرمرد را به پایین می‌کشید و او را به صحبت می‌گرفت تا زن جوان
ومرد مستأجر بیشتر به هم دیگر بر سند. پرنده آن چنان شیرین و گرم صحبت
می‌کرد که پیرمرد از مصاحت او دل نمی‌کند. حتی گاهی از اوقات ساعت‌ها
در پای صحبت هم می‌نشستند بی آن که گذشت زمان را متوجه شوند. پرنده
صحبی ترین و هر هوز ترین موجود روی زمین بود.

پرنده می‌پرسید: «تو از این که آن دو در بالا پیش هم نشسته‌اند
ناراحتی؟»

پیرمرد می‌گفت: «البته که ناراحتم.»

پرنده می‌گفت: «چرا ناراحتی؟»

پیرمرد می‌گفت: «برای اینکه اگر بفهم غیر از درس، مسئله دیگری

هم بین آنها مطرح است، توهین بزرگی برمن شده است .»
پرندۀ می‌گفت: «تو خودت در تمام عمر از این توهین‌ها نکرده‌ای؟»
پیرمرد فکر می‌کرد و می‌گفت: «نه .»
پرندۀ می‌گفت: «حقیقت را بگو، در جنگل همه چیز را می‌دانند.»
پیرمرد مجبور می‌شد و می‌گفت: «چرا .. یک بار...»
پرندۀ می‌گفت: «تعزیز کن بیینم ...»
پیرمرد می‌گفت: «آنوقت‌ها که جوان بودم در همسایگی ما پیرمرد
فرتوت و بیچاره‌ای بود که زن جوانی داشت ...»
پرندۀ می‌خندید و می‌گفت: «بعدش معلومه... بسیار خب.. دیشب
دعای ^۷ چندم را خواندی؟»
پیرمرد می‌گفت: «دعای سی و سوم را .»
پرندۀ می‌خندید و می‌گفت: «چیزی نمانده .. هفت روز دیگر،
هفت روز دیگر بر تو ظاهر خواهد شد .»
و در آن لحظه که آندو رو بروی پل با هم قدم می‌زدند و صحبت
می‌کردند ، مستأجrst‌های زن جوان را بدست می‌گرفت و با اصرار
می‌پرسید: «از زندگی با این پیرمرد خسته نمی‌شی؟»
زن جواب می‌داد: «چاره ندارم ، چه کار بکنم؟»
مرد می‌گفت: «چرا ولش نمی‌کنی؟»
زن می‌گفت: «گناه داره ، دلم بحالش می‌سوze .»
مرد می‌گفت: «دلت به حال خودت بسوze ، به حال این همه خوشگلی
بوzه که بی‌جهت تلف می‌کنی .»
زن می‌گفت: «قسمت چنین بوده .»

مرد می‌گفت: «بهم بزن، راه دیگمای پیداکن.»

زن می‌گفت: «می‌ترسم.»

مرد می‌گفت: «از چی می‌ترسی؟ وقتی همه دنیا می‌توانند تو را دوست داشته باشند، وقتی من همیشه در فکر تو هستم...»

پیر مرد از پرنده خدا حافظی می‌کرد و روی پله‌ها پیش را روشن می‌کرد و وارد اتاق می‌شد. زن و مرد از بکدیگر فاصله می‌گرفتند. پیر

مرد می‌گفت: «او ضاع در چه حاله؟ پیشرفت داره؟»

مرد مستأجر با پر رؤی می‌گفت: «عالیه.»

[۶]

غروب روز چهلم، پیر مرد سخت مضطرب و نگران روی ایوان خانه نشسته بود، زن جوان و مستأجر متوجه بی‌قراری او بودند. پیر مرد می‌بلند می‌شد و جلو می‌رفت و دست‌هایش را روی فرده ایوان می‌گذاشت، به جنگل، به پل، به رودخانه خیره می‌شد و دوباره بر می‌گشت و روی صندلی می‌افتداد. زن و مرد جوان زیر میز، پایی هم‌دیگر را فشار می‌دادند و با حرکات چشم و ابرو بهم اشاره می‌کردند. پیر مرد فکر می‌کرد که اگر او به وعده‌اش عمل نکند، چه پیش خواهد آمد. آن وقت صدای چرخ‌های نعش کشی را که از انتهای جاده نزدیک می‌شد، می‌شنید و صدای خنده زن جوان و مرد مستأجر را که با دور شدن نعش کش، کتاب‌ها را دور ریخته هم‌دیگر را در آغوش می‌کشند.

اما پیش از آن که هوا تاریک شود، از میان درختان سر بهم آورده

جنگل ، مردی که تو برهه گدائی بهدوش و عحای بلندی بدست داشت ، پیدا شد و آمد ، از روی پل گذشت وزیر ایوان ایستاد . پیرمرد با پاهای لرزان بلند شد و ازاناق گذشت و پایین رفت . پیرمرد با ترس ولرز نزدیک شد و «او» که قد بلندی داشت دست روی سر پیرمرد گذاشت و گفت : «ای آدمیزاد بیچاره ، چه مشکلی داری ؟ حاجت خودرا بهمن بگو .»

پیرمرد قبای زنده «او» را چنگ زد و گفت : «عمر دراز می خواهم .» «او» گفت : «عمر دراز را برای چی می خواهی ؟» پیرمرد گفت : «نمی خواهم او بعداز من گرفتار این جانورها شود .» «او» گفت : «بارفتن تو که زندگی تمام نمی شود ، بعداز تو هر اتفاقی بیافتد ، چه تأثیری به حال تو دارد ؟»

پیرمرد گفت : «با این یکی کاری نداشته باشد .» «او» گفت : «چرا ؟»

پیرمرد گفت : «حسابت ، حسابت هرا می کشد .» «او» خنده دید و گفت : «بسیار خب ، حال با من بیا .» دست پیرمرد را گرفت ، از روی پل رد شدند و وارد جنگل شدند . پیرمرد احساس کرد که هوای جنگل مرطوب و سرد و سنگین است ، از وسط درختان می گذشتند ، پیرمرد دلبره داشت و دنبال نشانه آشنائی می گشت ، با ترس ولرز پرسید : «او کجاست ؟»

جواب شنید : «پرنده بر هنه به مأموریت دیگری رفته است .» این خبر ترس پیرمرد را بیشتر کرد ، برگشت و از بین شاخه های شلوغ جنگل ، خانه خود را دید که چرا غ پرنور اتاق ، ایوان و صندلی خالیش را روشن کرده بود ، خواست برگردد ولی «او» محکم بازویش را

چسبیده بود . به آنبوهی غلیظ جنگل که رسیدند ، مرد لاغراندام و بلند قدی را دیدند که پشت به آنها ایستاده بود و دوچرخه بزرگی را به تن درختی تکیه داده بود : تا صدای پا را شنید دست دراز کرد و بازوی پیر- مرد را گرفت و او را جلوکشید و سوار دوچرخه اش کرد و خود نیز سوار شد ، درحالی که مثل باد از وسط درختان می گذشت پیرمرد را در میان بازویان بلندش می فشد . پیرمرد جرأت نمی کرد که برگرد و صورت دوچرخه سوار را نگاه کند ، نفس های سرد و تند دوچرخه سوار که به پشت گردنش می خورد ، او را بی حال و بی حرکت می کرد . پیرمرد چندبار ناله کرد واز دوچرخه سوار پرسید : « کجا میریم ؟ »

اما دوچرخه سوار که گوئی غیر از دم سرد چیزی درسینه نداشت ، جوابی نداد . ساعتی از شب می گذشت و جنگل داشت بانور ملایمی روشن می شد . پیرمرد حرکت حشرات شبانه را دوی برگها و ساقه ها می دید ، شب بزرگی بود ، و آنها مثل باد می رفتند ، پیرمرد که دیگر رمقی در تن نداشت ، بالتماس پرسید : « ترا به خدا ، منو کجا می برمی ؟ » دوچرخه سوار با صدائی که گوئی از شیپور هی بیرون می آید گفت : « او نجا . »

و با انگشت بسیار درازش مرداب عمیقی را که در چند قدمی ظاهر شده بود ، نشان داد .

ایوان آمدند، مردگدائی را دیدند که روی پل نشسته بود و چیزی‌نمی‌خورد.
 زن جوان او را صدا کرد و پرسید: «پیرمردی را این طرفاندیدی؟»
 گذاشت: «چرا، او بهیک مسافرت طولانی رفت..»
 زن دلوایس سدو پرسید: «مسافرت؟ چه مسافتی؟»
 گذاشت: «دلشوره اورانداشته باشد، بمان زودی هایر نمی‌گردد.»
 زن مضطرب شد، اما وقتی بازوان مرد جوان دور بدنش حلقه‌شد
 آرامش تازه‌ای درخود دید. و وقتی که پرنده بر هنره سوار شاخه درختی
 به‌طرف پل نزدیک می‌شد، مرد مستأجر، زن جوان را به داخل اتاق برد،
 زن خود را از میان بازویان مردم‌ستأجرها کرد و از توی آلبوم، صفحه رقصی
 انتخاب کرد و روی صفحه گردان گراموفون گذاشت، بعد از مدت‌ها، دوباره
 اتاق از هوسیقی پر شد.



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir